

اولین کلنگ گلزار خاوران خاطره‌یی از خاوران

یک ماه بعد از کشتار زندانیان سیاسی در سال 67 من در ترمینال میدان آزادی بودم و عازم کرمانشاه. خواهرم مریض بود و من به شدت ناراحت چون پیغام داده بود که حتما بر گردم و ببینمش. تمام فکر و ذکر من این بود که آیا خواهرم زنده خواهد ماند یا نه؟ چرا؟ که وقتی به خانه آنها زنگ زدم کسی گوشی را بر نداشت یک روز تمام سعی کردم ولی نتوانستم تماس بگیرم. نگران و پریشان بودم. از بچگی با خواهرم بزرگ شده بودم و از تمام عزیزانم بیشتر دوستش داشتم. او از من سه سال بزرگتر است اما انگار دوقلو هستیم به هم خیلی وابسته بودیم.

اتوبوس ساعت 9 شب حرکت میکرد و من از 5 بعد از ظهر در ترمینال بودم همه تعاونیها را گشتم هیچ اتوبوسی قبل از 9 حرکت نمی‌کرد. حوالی ساعت 6 مردی را دیدم با لباس کردی که از موهای بسیار بلندی که داشت فهمیدم از دروازش قادری باید باشد.

گریه میکرد و آه و ناله اش هر بیننده‌ای را تکان میداد به همه مردم نگاه میکرد، از نگاهش طلب کمک و یاری می‌یارید، من هم مثل همه آدمهای دور و برش فکر میکردم که این حرکات برای جمع آوری پول است اما وقتی دیدم که او پول را از مردم قبول نمیکند جلو رفتم و بهش سلام دادم و حالش را پرسیدم.

چیز زیادی نگفت فقط گفت " یک مرد میخواهم که دست یاری به من بدهد و بگوید خاوران کجاست؟"
من با تعجب گفتم خاوران؟
گفت "بله خاوران"

باز هم متوجه منظورش نشدم بهش گفتم که حالا چرا گریه میکنی؟ من میدانم که خاوران کجاست.
من خاوران را بلد بودم به کوره پزخانه‌های خاتون آباد رفته بودم، چند سالی هم در اطراف میدان خراسان و تیر دوقلو زندگی کرده بودم و خاوران را خوب میدانستم که کجاست.

تا شنیدم که من گفتم خاوران را بلدم دو دستی یقه مرا گرفت و گفت "باید مردانگی کنید و من را آنجا ببرید."
با خنده بهش گفتم من مسافر هستم و خواهرم مریض است و از صبح به خاطر خواهرم زندگیم را ول کرده‌ام
اتوبوس ساعت 9 حرکت میکند از اینجا تا خاوران سه ساعت راه است من جا می‌مانم
من ترا راهنمایی میکنم که چگونه آنجا بروید ولی چرا با این پریشانی؟ بچه‌هایت در کوره پزخانه ها کار میکنند؟
میخواهی بهشان سر بزنی؟

صدای گریه و فغانش بلند شد، قلب هر ببیننده و شنونده‌ای را به درد می‌آورد.

ازش خواش کردم آرام بگیرد دستم را محکم گرفته بود زورش هم به حدی زیاد بود که توان رهایی نداشتم مرا به دنبال خودش کشید به گوشه‌ای برد و گفت " پسر اسمش محمد بود پیش مرگ حزب دمکرات بود نمیدانم چه شد که بعد از مدتها بر گشت و خودش را تسلیم کرد. کسی با او کاری نداشت آمد تهران دنبال لقمه نانی برای ما، در آهن پاره‌های (جای که براده و ضایعات آهن را پرس میکنند و به ذوب آهن می‌فروختند) میدان شوش کار میکرد 9 ماه بود که کار میکرد، شبی پاسداران میریزند به آن کارگاه و پسر را دستگیر می‌کنند. دوستانش به من خبر دادند. آمدم تهران و پیش نماینده مجلس رفتم با کمک او توانستم پسر را که در زندان اوین بود ملاقات کنم.

هر 2 ماه یک بار می‌آمدم تهران و میدیدمش و بر میگشتم امروز صبح به اوین رفتم و بهم گفتند که پسر در خاوران است شماره‌ای هم بهم داده‌اند اول فکر کردم که خاوران هم یک زندان است دم در اوین از زن و مردی که آمده بودند ملاقات دخترشان سوال کردم که چطوری بروم زندان خاوران؟

آنها بهم نگاه کردند و گفتند نمیدانیم. راهم را گرفتم که بروم آن خانم به شوهرش گفت گناه داره موضوع را بهش بگو.

آن آقا هم به من گفت راستش من نمیدانم خاوران کجاست اما شنیده‌ایم هر کسی را که در شهریور ماه اعدام کرده‌اند برده‌اند تو زمینهای خاوران دفن کرده اند.

زدم تو سر خودم و بر گشتم پیش نگهبان دم در و گفتم "تو شیعه‌ای و من سنی، ترا به اما علی که من هم درویش او هستم و ترا به امام حسینیت راستش را به من بگو خاوران زندان است یا گورستان؟" پاسداره بر گشت و گفت "بنده خدا نه زندان است و نه گورستان کافران و منافقین را که اعدام میکنند میبرند آنجا زیر خاک میکنند این شماریه‌ی هم که بهت داده‌اند شماره قبرش است شانس آوردی که بهت شماره داده‌اند" حالا میخوام هر طوری شده برم سر قبرش و گر نه چه جوابی دارم برای مادر و خواهرانش، و دوباره گریه را سر داد.

من راجع به کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی چیزهای گوناگونی شنیده بودم هنوز یک ماه نگذشته بود و خبر آنچنان همه‌گیر نشده بود. اما اینکه این‌ها را میبرند زمینهای خاوران و دفن میکنند هنوز نشنیده بودم. شرایط زندگی خودم هم در آن موقعیت زیاد گفتنی نیست تحت فشار زندگی و تا حدودی تحت تعقیب بودم. هیچ ارتباطی با تشکیلاتهای سیاسی نداشتم خانواده‌ام را به روستا فرستاده بودم و خودم هم دنبال کار میگشتم اتفاقی در سرآسیاب اجاره کرده بودم و به سختی میگذراندم.

من یک کارگر سیاسی بودم و این مسئله کشتار زندانیان سیاسی میبایست من را به خودش جلب میکرد نمیشد همین طور از کنارش گذشت و بی تفاوت ماند. حالا هم فرصت خوبی پیدا شده که رفت و این گورستان را دید و صحت و سقم این آمار و ارقام را با شمارش گورها تأیید و یا تکذیب کرد.

علاقه‌مند شده بودم اما دو دل، پس خواهرم چی؟ اگر خواهرم بمیرد و من او را نبینم که دق میکنم و هیچگاه خودم را نمیبخشم. اما انسانیت چه؟ آن آرزوها و آمال‌ها چه؟ آن همه ادعای انقلابی بودن چه؟ درست است که تشکیلات من را گذاشت و رفتند ولی من که نباید به خاطر رفتار ناپسند آنها اهداف و آمالم را زیر پا بگذارم. فکری به خاطر رسید و از درویش که حالا اسمش را هم میدانستم پرسیدم.

ببین درویش مولود جان با هم بر میگردیم کرمانشاه شب خانه خواهر من میمانیم و قول میدهم فردا دوباره برت گردانم تهران و با هم به خاوران بریم، باور کن اگر خواهرم مریض نبود همین الان همراهت میامدم امروز از صبح دارم تلاش میکنم که با آنها تماس بگیرم تلفن را کسی بر نمیداره حتما اتفاقی افتاده به همین خاطر از شما پوزش میخوام ولی قول میدم بر گشتنی همراهت بیام خاوران.

درویش بر گشت و گفت چرا دوباره به خانه خواهرت زنگ نمی‌زنی به دلم برات شده که این بار جواب میدهند و خواهرت هم صحیح و سالم است.

من کمونیست بودم به کرامات دراویش و اعجاز انبیا اعتقادی نداشتم، اما محض خاطر این درویش دل شکسته گفتم باشه بریم زنگ بزنیم دستم را دوباره گرفت و گفت نه این جوری نمی‌شود قول بده اگر خواهرت حالش خوب بود از مسافرتت صرف نظر کنی و منو ببری خاوران.

با خنده به او قول دادم و به خانه خواهرم زنگ زدم. همه چیز خوب و عالی بود کلی با خواهرم صحبت کردیم و احوال پرسیدم دلش برام تنگ شده بود و ازم خواست برم دیدنش و من هم قول دادم که حتما به زودی بهش سر خواهم زد. (اما متأسفانه آن قول تا حالا عملی نشده است)

فردای آن روز ساعت 6 صبح من و درویش مولود در صف طولانی کارگران و زحمت‌کشانی بودیم که منتظر مینی‌بوس بودند و با شتابی عجیب به طرف افسریه، جاده خراسان و شاید کوره‌های آجرپزی خاتون آباد سرازیر میشدند.

درویش مولود بی تابی عجیبی میکرد گاهی گریه میکرد و گاهی یاهو یاهو میکرد تقریباً جلب توجه کرده بود. من نگران بودم که ممکن است همین حرکات او هر دوی ما را به درد سر بیندازد. به او توضیح دادم که حرکاتش ممکن است بعضی عوامل و آدمهای خرافی را علیه ما تحریک کند و باعث بشود که هیچگاه نتوانیم خاوران را ببینیم.

بعد از این توضیح از خودم شرم آمده بود روم نمیشد که به چهره سیاه سوخته و چروکیده اش نگاه کنم. تنها آن گریه و زاری و یاهو یاهو بود که او را سرپا نگه داشته بود و من از ترسم مانع انجام آنها شده بودم. میدانستم در درون مثل کوره آهن میجوشد و خودش را میخورد. اما چاره‌ای نبود.

نبوبت ما شد و به مینی بوس نزدیک شدیم، آرام از صف خارج شدم و به شاگرد مینی بوس نزدیک شدم و بسیار یواش و در گوشی بهش گفتم که بزرگی در حق ما بکند و اگر میدانند که آن گورستان کجا است ما را آنجا پیاده کند. با صدای که تنها لمپن‌ها میتوانند از خودشان در بیاورند گفت "این که مخفی کاری نمیخواهد هر وقت داد زدم لعنت آباد بیا جلو و پیاده شو" حرکات لب و لوجه اش به من فهماند که لمپن در مسجدی و حزب الله نیست و خطری ندارد جوان است دلش میخواد به همان شیوه زمان شاه لمپن در گاراجی باقی بماند.

مینی بوس سربالایهای جاده خراسان را طی کرد به ناهمواریهای خاوران رسید و ازین سرازیری به آن سربالایی و بلعکس در حال حرکت بود. دل من مثل سیر و سرکه میجوشید و احساس میکردم که رگهای گردنم به صورت عجیبی میزنند، طپش قلبم را میشنیدم. شاید از ترس بود و شاید از هیجان و شاید هر دو.

شاگرد مینی بوس با لحن خودش داد زد "لعنت آباد ایش خوش آمدید" خوش بختانه درویش مولود این مفاهیم را حالیش نبود وگرنه دلش چندین برابر میشکست و ممکن بود که کار دست خودش بدهد. دستش را گرفتم و گفتم پیاده شو. (گویا بعدها که خانواده‌های جان بختگان رفت و آمدشان به این مناطق زیاد شد از به کار بردن لعنت آباد خودداری شد).

آفتاب بالا آمده بود و گرما را داشتیم حس میکردیم تنها یک جاده خاکی آنجا بود و راه دیگری نبود، همان جاده را بدون حرف زدن گرفتیم و رفتیم جلو نمیدانم چقدر راه رفتیم که صدای کلاغها و بعضی دیگر پرندگان و وزوز مگس‌های بیشتر و بیشتر میشد. کبیه خاک پزری را دیدیم و رفتیم طرفش دستخطی را خواندم که نوشته بود مزار دسته جمعی شهیدان مجاهد. این نشان میداد که کسان دیگری هم قبل از ما آنجا آمده‌اند.

معلوم بود که با بلدزر خاک ریزی شده بود درویش مولود سواد نداشت و در نتیجه موضوع را متوجه نشد. بر روی آن کپه خاک دوغ آب آهک ریخته بودند. شاید دلایلش این باشد که جسدها سریع از بین بروند. به درویش گفتم همین جا است ولی ظاهراً شماری در کار نیست. ساکت بود و مات و متحیر به اطراف نگاه میکرد نه چیزی میگفت و نه چیزی میشنید. انگار احساس کرده بود که فاجعه عظیمی رخ داده است.

به گشتن در اطرافمان ادامه دادیم کلاغها عجیب حمله کرده بودند مگسها به صورت وحشتناکی به هوا بر میخواستند بوی مرده همه جا پیچیده بود و دیگر حتی درویش مولود تاب تحملش را نداشت و دستمال سرش را باز کرد و به دور دماغ و دهانش پیچید. صبح اول وقت بود و کسی در آن اطراف نبود. من بودم و درویش مولود و سیل پشه و مگس و کلاغها و آفتاب.

به اطرافم نگاه میکردم وحشت زده شده بودم قبری در کار نبود اما حس میکردم که دارم روی اجساد راه میروم سعی میکردم که جای پایم را طوری انتخاب کنم که پایم روی جنازه‌ای نگذارم. در همین حال و احوال ناله و فغان درویش مولود بلند شد.

سرو کله جوانی بیست تا بیست و پنج ساله از خاک بیرون افتاده بود و قسمتهای زیادی از گوشت صورتش رفته بود. درویش نالان وزار سعی میکرد تشخیص بدهد که پسرش است یا نه ولی امکانش سخت بود با زبان کردی و به شیوه خاص عزا داری مویه میکرد و شعر میگفت. وقتی مطمئن شد که محمد او نیست با نیروی عجیبی و با

دستهایش شروع کرد به ریختن خاک بر روی جنازه و همراهش میگفت ای خدا لعنتان کند لا مذهبا. (منظورش جمهوری اسلامی بود)

شاید بیست متر پائین تر حدود 10 تا 15 تا گور جداگانه بودند که با مازیک بر قلوه سنگ های شمارهای نوشته شد بود و بر بالای هر قبری گذاشته شده بودند. (بعد ها من از یکی از نمایندگان سندج در مجلس شورای اسلامی شنیدم که آنهایی که شماره داشته اند کسانی بوده اند که کمونیست و یا مجاهد نبوده اند و حکم کافر بر بر آنها روا نبوده است.)

شماره های را که در دست درویش مولود بود پیدا کردیم. حالا دیگر پسرش را پیدا کرده بود خودش را پرتاب کرد بر آن کپه خاک و وحشت زده از جایش پرید. خاکی که بر این جنازه ها ریخته بودند شاید کمتر از خاکی بود که باد میتوانست بر آن بریزد. تمام بدنهایشان پیدا بود. محمد پسر درویش مولود را با همان لباس کردیش انداخته بودند آنجا.

درویش مولود مویه میکرد و میگفت ای کاش هزار بار ترا اعدام میکردند ولی این از خدا بی خبران به این شیوه ترا دفن نمیکردند. شاید یک ساعتی بیشتر گریه کرد و بعد زانو زد و رو به آسمان کرد و گفت " خدای هزار بار استغفرالله مرا عفو کنید هیچ مسلمانی برای شهیدش گریه نمیکند اما دست خودم نبود، خدایا محمد من مظلوم بود و مستحق این جزا نبود حقش را از دشمنانش بگیر و او" بعد از توبه و استغاثه فراوانی بلند شد و رو کرد به من و گفت "مردانگی زیادی در حقم کردی توان جزایش را ندارم اما مطمئن هستم که خدا پاداش شما را خواهد ولی یک همت دیگر از شما میخواهم و دیگر برو" بهش گفتم هر کاری از دستم بر بیاید انجام میدم بگو چی میخواهی گفت "یک بیل و یک کلنگ همین"

ساعت 12 بود که در جاده خراسان بودم یک بیل و یک کلنگ خریده بودم. مقداری انگور و پنیر چند دانه سنگک و یک گالن بیست لتری آب دل به دریا زده بودم و میخواستم سهم را ادا کنم. یک سواری گرفتم و وسایل با لا را در آن گذاشتم و بر گشتم پیش درویش مولود.

اول قبر محمد را به همان ترتیبی که درویش مولود میخواست درست کردیم. او با احتیاط خاصی کار میکرد چند تکه نخ را به هم گره زد بلندی قامت محمد را اندازه گرفت. و در همین هنگام بود که شیون را سر داد و برای بالای نوجوانش شعر میخواند. شروع کرد به کندن زمین، او زمین را می کند و من خاکها را میریختم بیرون. به نظرش کافی آمد شال کمرش را باز کرد و سرتاسر جسد را در آن پیچید و بعد با احتیاط زیادی آن را درون قبر گذاشتیم. و باز قبل از آخرین و داع و اولین بیل خاک ناله های زجر آورش بلند شد.

بعد به سایرینی که بیرون افتاده بودند نگاه کردیم من که حوصله ام سر رفته بو و دیگر طاقت ماندن در آن محیط را نداشتم خیلی وقت بود که کار بنای نکرده بودم و دستهایم طاول زده و بعضیهایشان ترکیده بودند و مرا آزار میدادند. درویش مولود داشت فاتحه میخواند و من امیدوار بودم که بعد از خواندن فاتحه راهمان میگیریم و میریم.

فاتحه که تمام شد رو کرد به من و گفت "خدا اجرت بده بریم دیگر شما هم کار و زندگی دارید." من قلبا از این پیشنهاد راضی و خوش حال بودم. بوی تعفن همه جا را گرفته بود اما نه من و نه درویش مولود دیگر دماغمان را نمیگرفتیم تقریبا عادت کرده بودیم. دور و بر خودمان را نگاه کردیم، دوریش دست برد گالون آب و بیل و کلنگ را بر دارد که بهش گفتم ما این ها نمیخواهیم بگذار همینجا باشند صواب دارد.

بهم نگاه میکردیم در نگاهش پرسشهای زیادی نهفته بود خواستهای بیشتری داشت و رویش نمیشد مطرح کند. هر دو پا به پا میکردیم اشکهایمان سرازیر بود هیچکدام حرفی نمیزدیم. من حرفی نمیزدم که خواسته او بیان نگردد و او حرفی نمیزد که من را راضی نگاه دارد. من به خوبی افکار او را خوانده بودم اما دل و جرات بیان کردنشان را نداشتم.

در حال رفتن بودیم که بیل را بر داشت و چند بیل خاک روی جسدی ریخت و بیل را گذاشت همراه با حق هق گریه گفت "مادر مردها یک بیل و دو بیل خاک کی میتواند شما را از شر این کلاغها نجات دهد".

از همان اول صبح کلاغها ما را عاصی کرده بودند. موقعی که من رفته بودم برای خرید وسایل درویش مولود که کاری نداشته سعی کرده بود که آنها را بترساند و از آنجا دور کند اما فایده نداشت و آنها دور و بر ما بودند و منتظر بودند که ما برویم. مولود گفت حتی روباهی را در آن حوالی دیده است.

او به زانو در آمده بود دل از آنجا نمیکند. او دردش اعدام محمد پسرش نبود. دردش چیز دیگری بود. دردش آن چندتا جنازه‌یی بود که بیرون از خاک بودند و نمیتوانست این همه محمد را اینجا ول کند و برود. برای او همه محمد بودند. برای من هم همه زندانیان سیاسی بودند که اعدام شده بودند و به بی شرمانه‌ترین شیوه جسد‌هایشان را گشته بود.

اما میان احساس من و پدری که برومند فرزندش را با دستان خود دور از یار و دیار به خاک سپرده فرق زیادی بود. من این را درک می‌کردم، اما برای من فرار از آن برزخ وحشتناک، خلاصی از آن بوی آزار دهنده، ندیدن سوراخ چشمانی از حلقه در آمده، بینی‌ها متورم و سیاه شده، استخوان صورتهای که حیوانات گوشتهای آنها را بلعیده بودند، اولویت داشت.

من از ترس و فشار روانی و از آن همه سند جنایاتی که در اطراف بود پیش خود توجیهی داشتم. انسان که مرد دیگر یک شی است و فرقی نمیکند چطوری جسدش از بین برود به دریا بیندازی، چالش کنی و یا حیوانات آن را تکه تکه پاره کنند.

اما مردی داغ دیده مثل مولود با اعتقادات شدید مذهبی و سنتهای ملی که با خود حمل می‌کرد و ترس و واهمه‌ای هم از هیچ قدرتی نداشت، این اجساد دور و برش فقط مردگان بی جانی نبودند، آنها اشیاء نبودند. آنها میبایست حفظ میشدند تا مولودهای دیگر هم خاک پاکشان را در آغوش بگیرند. آنها زندگانی بودند که باید باشند تا در فرادهای دیگر لکه ننگی باشند بر دامن جمهوری خرافات و سرمایه.

او تصمیم خودش را گرفته بود برایش مهم نبود من چه تصمیمی میگیرم. بلند شد، چهره‌اش تمام متورم بود سیاه تر گشته بود خشم و نفرت عجیبی نسبت به تمام زمین و زمان در نگاهش جرقه میزد. من مطمئن بودم که این خشم و نفرت شامل حال من هم میشود. جلو آمد و رودر رویم قرار گرفت. دیگر آن صدای و لحن سابق را نداشت تن صدایش بیش از حد متغیر بود و گفت "من از شما معذرت می‌خواهم که شما را عذاب دادم، اجرت با خدا شما بروید من میمانم تا این چندتا جنازه را هم دفن نکنم از اینجا تکان نمیخورم."

اینها حرفهای بود که از دهان او خارج شدند. اما من چیزهای دیگری بر داشت کردم. (برو گم شو تو هم مثل آنها هستی فرق تو و آنها که این جانباختگان را با کمپرسی ریختند اینجا چیست؟ مگر نه همین جوری ول کردند و رفتند؟ تو هم میخواهی این کار بکنی، برو و از جلو چشمانم گم شو). شانه‌هایم را تکان داد و گفت حالت خوبه؟ بهتره شما بروید دیگر داره حالت به هم میخوره.

عرق سردی بر تمام بدنم نشسته بود احساس شرم می‌کردم، او درست فکر کرده بود هرچند بر زبان نیاورده بود. آری بین من و آن پاسداری که آنها را ریخت آنجا و رفت چه فرقی هست منم دارم فرار میکنم. احساس گناه می‌کردم رویم نمیشد که به درویش نگاه کنم اطرافم را نگاه کردم شاید بشتر از 15 جسد در اطرافم بودند. وقتی تازه از راه میرسی تشخیص نمیدهید. اما منی که سه ساعت آنجا بودم میدانستم اینها جسد هستند و فقط خاک کمی نشسته روی سر و صورتشان و تشخیص را مشکل کرده است.

آری آنها عزیزانی بودند که من نمیدانم تا چه اندازه مقاومت کرده بودند و صدها تن را نجات داده بودند و خود را به خاطر حفظ دیگران به این روز انداخته‌اند. اولی که پاهایش بیرون بود و سایر قسمتهای بدنش در معرض خطر

بود نظرم را جلب کرد، بدون حرفی رفتم سمت چپش را به همان شیوه که مولود عمل میکرد با دستهایم پاک کردم و به طرف کلنگ حمله کردم اما دستهای پر توان مولود کلنگ را از دستم در آورد و بدون حرفی شروع به کندن نمود.

دیگر یرایش مسلم شده بود که منم ماندگار هستم. مولود مرد 50 ساله مثل ببر میغرید اجساد را اندازه میگرفت و به اندازه قامتشان زمین را میکند حتی زمانی که دید دستهای من توان بیرون ریختن خاکها را ندارند بیل را هم ازم گرفت. زمین کندن و خاک برداری کار خیلی آسانی بود. مشکل اساسی ما جابجای جنازه‌ها بود. هنگام بر داشتند تکه‌های از بدنشان میفتاد و این هم زجر آور بود هم مشکل. لباسهای که به تن داشتند همگی شخصی بود من ندیدم که حتی یکی از آنها لباس زندان به تنش باشد. درویش مولود معتقد بود که این جنازه ها دست کم سه روز بعد از اعدام به اینجا آورده شده‌اند چون بر زمین حتی اثر یک لکه خون دیده نمیشد.

فکر میکنم تنها حیوانی که به آنجا آمده بود روباه بود چون مولود آن را دیده بود. شاید اگر حیوانات دیگری آنجا را پیدا میکردند آثاری از اجساد را ما پیدا نمیکردیم. روباه سعی کرده بود از ناحیه پا و رانهای آنها بخورد. مولود میگفت این حیوان از انسان میترسد به همین خاطر جرات نکرده به صورتپایشان نگاه کند اگر به صورتشان آسیبهای رسیده کار کلاغها است چون کلاغ بی‌شرم است.

بر هر جنازه‌یی بین 10 تا 15 گلوله زده بودند اکثر گلوله ها را زده بودند به ناحیه سینه و گردن. هیچ جسدی را ندیدیم که تیر خلاص داشته باشد این نشان میداد که این قدر تعداد زیاد بوده که فرصت اینکه به آنها تیر خلاص بزنند را نداشته‌اند. و میان آن جنازه‌ها جنازه هیچ زنی را ندیدیم.

ما برای اینکه اعضای متلاشی شده این عزیزان نریزد و بتوانیم کامل دفنشان کرده باشیم از لباسهای خودشان استفاده میکردیم. لباسها را که پاره پوره شده بودند بهم گره میزدیم و حتی گاهی با نخهای که در اطراف پیدا میکردیم میدوختیم. همین کار باعث شده بود که قسمتهای دیگر بدن این عزیزان را ببینیم جای سوخته‌گی و جای شلاق را بر بدنیشان میدیدم بعضیها زخمهایشان قدیمی بود و بعضی ها در هنگام اعدام زخمایشان تازه بوده است. یک نمونه شکستگی جمجمه را هم دیدیم چون به اندازه یک اینچ در سرش فرو رفتگی داشت. شکستن دست زیاد بود و درویش میگفت اینها هنگام بارزدن و خالی کردنشان اتفاق افتاده است. چهره بعضیها به خوبی مانده بود اگر در آن هنگام بستگانشان میدیدند میتوانستند تشخیص بدهند.

یک نونه که ما را دچار یک عذاب و شکنجه کرد پاهای یک جوان بیست و پنج ساله بود که بیش از حد از هم باز شده بود که به هیچ جوری نمیتوانستیم در قبر جایش بدهیم. وقتی مایوس شدیم. هر دو ساکت شدیم، طوری شده بود که من و درویش افکار هم را میخواندیم، بهم نگاه کردیم مکث کردیم و باز به هم نگاه کردیم. نمیتوانستیم او را بگذاریم که طعمه حیوانات شود. چاره‌ای نداشتیم. هردو وحشی شده بودیم. بدون اینکه کلمه‌ای را رد و بدل کنیم عین شکنجه‌گران ناگهان به جنازه حمله کردیم، او را به پهلو خواباندیم و با فشار زیاد آنقدر به پای راستش فشار آوردیم تا صدای شکستگی استخوانها بلند شد و پاهایش روی هم قرار گرفتند. جنازه را دفن کردیم اما دیگر برایمان حال و روحیه‌ای باقی نمانده بود. ولی در عوض جنازه‌ای را در بیرون نمی‌دیدیم.

چند نفری در بعد از ظهر آمدند و کمکهای کردند و سریع رفتند. ولی خوشبختانه در آن موقع از پاسدار و یا مامورین دولیتی خبری نبود شاید مبالغه نکرده باشم اگر بگویم تمام آن بعد از ظهر را درویش مولود هر نیم ساعت یک قبر را در جوار جنازه‌ای میکند و جنازه را در آن قرار میداد.

به هر جوانی که بر میخورد با همان شیوه خاص و مرسوم کرده ها میگفت ای مادرت بمیره برات روله، این قدر جوان است که فکر نمیکنم عروسی کرده باشد و دو دستش را به هوا بلند میکرد و میگفت ای خدا اگر اینها را قبول کنی من ترا قبول ندارم.

ساعاتی 8 شب شده بود که دیگر هر دوی ما رضایت دادیم که بر گردیم. بیل و کلنگ را همانجا رها کردیم که دیگران هم همین کار را بکنند. برگشتنی همه اش سعی میکردم که راه را بهش نشان بدهم که دفعات بعد چطوری

بر گرده و رو به من کرد و گفت راه خانه‌ام را ممکن است گم کنم ولی این راه را هیچگاه فراموش نخواهم کرد
نگران نباش.

چون میدانم مادران و خواهران و همسران خیلی از این عزیزان هستند و ممکن است اینها را بخوانند. نمیخواهم
بیشتر قلبشان را به درد بیاورم در نتیجه اینها مطالبی است که انتخاب کرده‌ام.. این یک دهم از آنچه است که من
دیدم و در واقع بخشهای زیادی را که هنوز فراموش نکرده‌ام سانسور کرده‌ام.

یاد همه جانباختگان گرامی باد شهریور 84 مظفر

محمد حسینی یا رحمانی فرزند مولود مشهور به حمه مولو
از اهالی لون سادات منطقه بیلوار کامیاران
پیشمرگ سابق حزب دمکرات کردستان ایران
تاریخ اعدام شهریور 67 محل دفن گلزار خاوران